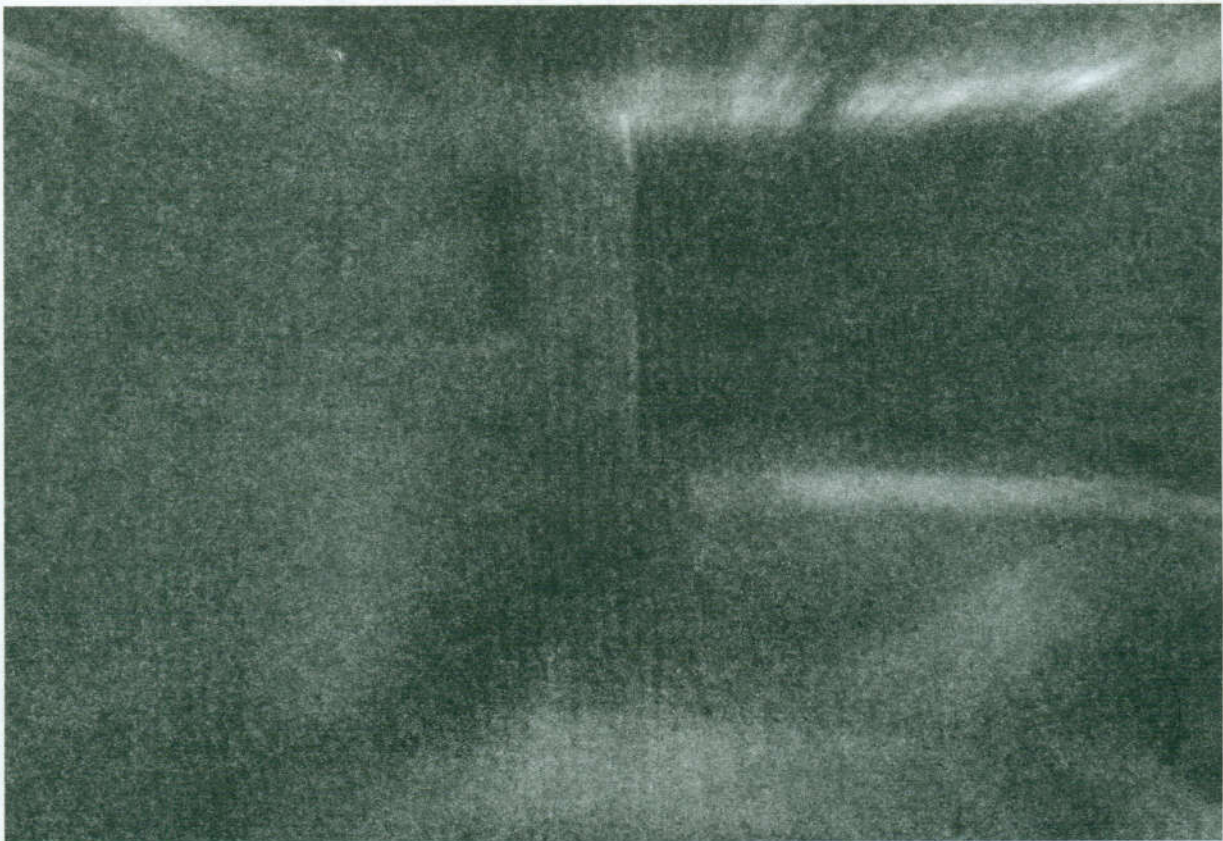


باباچه کسی رگهای تو را بریده است؟

سید مهدی شجاعی

برگرفته از کتاب آفتاب در حجاب



خرابه، جایی است بی سقف و حصار، در کنار کاخ یزید که پیداست بعد از اتمام بنای کاخ، معطل مانده است. نه در مقابل سرمای شب، حفاظی دارد و نه در مقابل آفتاب طاقت سوز روز، سرپناهی. تنها در گوشه‌ای از آن، سقفی در حال فرو ریختن است که جای امنی برای اسکان بچه‌ها نیست. وقتی یکی از کودکان با دیدن سقف، متوحش می‌شود و به احتمال فرو ریختن آن اشاره می‌کند، مأمور می‌خندد و به دیگری می‌گوید: «اینها را نگاه کن! قرار است فردا همگی کشته شوند و امروز نگران فرو ریختن سقف اند.» طبیعی است که این کلام، رعب و وحشت بچه‌ها را بیشتر کند اما حرفهای امام تسلی و آرامششان می‌بخشد: - عزیزانم! مطمئن باشید که ما کشته نخواهیم شد. ما به مدینه عزیمت می‌کنیم و شما به خانه‌های خود بازمی‌گرداید. دل‌های بچه‌ها به امید آینده آرام می‌گیرد. اما بر هر حال، خرابه، خرابه است و جای زندگی کردن نیست.

چهره‌هایی که آسمان هرگز رنگ و رویشان را ندیده، باید در هجوم سرمای شب بسوزند و در تابش مستقیم آفتاب ظهر پوست بیندازند. انگار که لطیف‌ترین گل‌های گلخانه‌ای را به کویری‌ترین نقطه جهان، تبعید کرده باشند.

تو هنوز زنها و بچه‌ها را در خرابه اسکان نداده‌ای، هنوز اشک‌هایشان را نسترده‌ای، هنوز آرامشان نکرده‌ای و هنوز گرد و غبار راه از سر و رویشان نگرفته‌ای که زنی که با ظرفی از غذا وارد خرابه می‌شود، به تو سلام می‌کند و ظرف غذا را پیش رویت می‌نهد.

بوی غذای گرم در فضای خرابه می‌پیچد و توجه کودکانی را که مدت‌هاست جز گرسنگی نکشیده‌اند و جز نان خشک نچشیده‌اند، به خود جلب می‌کند.

تو زن را دعا می‌کنی و ظرف غذا را پس می‌زنی و به زن می‌گویی: «مگر نمی‌دانی که صدقه بر ما حرام است؟»

زن می‌گوید: «به خدا قسم که این صدقه نیست، نذری است بر عهده من که هر غریب و اسیری را شامل می‌شود.»

تو می‌پرسی که: «این چه عهد و نذری است؟!»

او توضیح می‌دهد که: «در مدینه زندگی می‌کردیم و من کودک بودم که به بیماری لا علاجی گرفتار شدم. پدر و مادرم مرا به خانه فاطمه بنت رسول الله بردند، تا او و علی برای شفای من دعا کنند. در این هنگام پسری خوش‌سیما وارد خانه شد. او حسین فرزند آنها بود.

علی او را صدا کرد و گفت: حسین

جان! دستت را بر سر این دختر قرار ده و شفای او را از خدا بخواه.

حسین، دست بر سر من گذاشت و من بلافاصله شفا یافتم و آنچنان شفا یافتم که تاکنون به هیچ بیماری مبتلا نشده‌ام.

گردش روزگار، مرا از مدینه و آن خاندان دور کرد و در اطراف شام سکنی داد.

من از آن زمان نذر کرده‌ام که برای سلامتی آقا حسین به اسیران و غریبان، احسان کنم تا مگر جمال آن عزیز را دوباره ببینم.»

تو همین را کم داشتی زینب! که از دل صیحه بکشی و پاره‌های جگر تو را از دیدگانت فرو بریزی.

و حالا این سجاد است که باید تو را آرام کند و این کودکانند که باید به دل‌داری تو بیایند.

در میان ضجه‌ها و گریه‌هایت به زن می‌گویی: «حاجت روا شدی زن!

به وصال خود رسیدی.» من زینب، دختر فاطمه و علی و خواهر حسین و این سر که بر سر دارالاماره نصب شده، سر همان حسینی است که تو به دنبال آن می‌گردی و این کودکان، فرزندان حسین‌اند. نذرت تمام شد و کارت به سرانجام رسید.»

زن نعره‌ای از جگر کشید و بیهوش بر زمین افتاد.

تو پیش پیکر

نیمه‌جان او زانو می‌زنی و اشک‌های مدامت را بر سر و صورت او می‌پاشی.

زن به هوش می‌آید، گریه می‌کند، زار می‌زند، گیسوانش را می‌کند، بر سر و صورت می‌کوبد. و دوباره از هوش می‌رود.

باز به هوش می‌آید، خود را بر خاک می‌کشد، بر پای کودکان بوسه می‌زند، خاک پایشان را به اشک چشم می‌شوید و باز از هوش می‌رود. آنچنانکه تو ناگزیر می‌شوی دست از تعزیت خود برداری و به تیمار این زن غریب پردازی.

تو هنوز خود را باز نیافته‌ای و کودکان هنوز از تداعی این خاطره جگر سوز فارغ نشده‌اند که زنی دیگر با کوزه آبی در دست وارد خرابه می‌شود.

چهره این زن، اما برای تو آشناست. او تو را به جا نمی‌آورد اما



تو خوب او را به یاد می‌آوری. چهره او از دوران کودکی‌ات به یاد مانده است. زمانی که به خانه مادرت زهرا می‌آمد و برای کمک به کارهای خانه مادرت التماس می‌کرد. او دختر کوچک و دوست‌داشتنی و شیرینی را در ذهن دارد به نام زینب که هر بار به خانه فاطمه می‌رفته، سراپای او را غرق بوسه می‌کرده و او را در آغوش می‌گرفته و قلبش التیام می‌یافته. آنچنانکه تا سالها کمک به کار خود را بهانه می‌کرده تا با محبوب کوچک خود، تجدید دیدار کند و از آغوش او وام‌التیام بگیرد. او واله و سرگشته زینب شده، اما حوادثی او را از مدینه دور کرده و دست نگاهش را از جمال زینب، کوتاه ساخته. و برای اینکه خدا عطش اشتیاق او را به زلال وصال زینب فرو بنشانند، عهد کرده که عطش غریبان و اسیران و در راه ماندگان را

فرو بنشانند.

او باور نمی‌کند که تو زینبی! و چگونه ممکن است که آن عقیله، آن دُر دانه و عزیز کرده قوم و قبیله، اکنون ساکن خرابه‌ای در شام شده باشد؟! چگونه ممکن است که بانوی بانوان عالم، رخت اسیری بر تن کرده باشد؟! انکار او، و نقل خاطرات او تنها کاری که می‌کند، مشتعل کردن آتش عزای تو و بچه‌هاست.

خرابه تا نیمه‌های شب، نه خرابه‌ای در کنار کاخ یزید؛ که عزاخانه‌ای است در سوگ حسین و برادران و فرزندان حسین. بچه‌ها با گریه به خواب می‌روند و تو مہیای نماز شب می‌شوی.

اما هنوز قامت نشسته خود را نیسته‌ای که صدای دختر سه ساله حسین به گریه بلند می‌شود. گریه‌ای نه مثل همیشه.

گریه‌ای وحشتزده، گریه‌ای به سان مارگزیده. گریه کسی که تازه داغ دیده. دیگران به سراغش می‌روند و در آغوشش می‌گیرند و تو گمان می‌کنی که هم الان آرام می‌گیری و صبر می‌کنی.

بچه، بغل به بغل و دست به دست می‌شود اما آرام نمی‌گیرد.

پیش از این هم رقیه هرگز آرام

نبوده است. از خود کربلا تا همین خرابه، لحظه‌ای نبوده که آرام گرفته باشد، لحظه‌ای نبوده که بهانه پدر نگرفته باشد، لحظه‌ای نبوده که اشکش خشک شده باشد، لحظه‌ای نبوده که با زبان کودکان‌اش مرثیه بخواند باشد.

انگار که داغ رقیه، بر خلاف سن و سالش از همه بزرگتر بوده است به همین دلیل در تمام طول راه، و همه منازل بین راه، همه ملاحظه او را کرده‌اند، به دلش راه آمده‌اند، در آغوشش گرفته‌اند، دل‌داری‌اش داده‌اند، به تسلیش نشسته‌اند و یا لااقل پا به پای او گریسته‌اند. هر بار که گفته است: «کجاست پدرم؟ کجاست حمایت‌گرم؟ کجاست پناهگاهم؟» همه با او گریسته‌اند و وعده مراجعت پدر از سفر را به او داده‌اند. هر بار که گفته است: «سکینه جان! دل و جگرم از تکانهای شتر آب شد.» دل و جگر همه برای او آب شده است. هر بار که گفته است: «عمه جان! از ساربان پهرس که کی به منزل می‌رسیم» همه تلاش کرده‌اند که با نوازش او، با سخن گفتن با او و با دادن وعده‌های شیرین به او، رنج سفر را برایش کم کنند.

اما امشب انگار ماجرا فرق می‌کند. این گریه با گریه همیشه متفاوت است. این گریه، گریه‌ای نیست که به سادگی آرام بگیرد و به زودی پایان بپذیرد.

انگار نه خرابه، که شهر شام را بر سرش گذاشته است. این دختر سه ساله، فقط خودش که گریه نمی‌کند، با مویه‌های کودکان‌اش، همه را به گریه می‌اندازد و ضجه همه را بلند می‌کند.



تو هنوز بر سر سجاده‌ای که از سر بریده حسین می‌شنوی که می‌گوید: «خواهرم! دخترم را آرام کن.»

تو ناگهان از سجاده کنده می‌شوی و به سمت سجاد می‌دوی. او رقیه را در آغوش گرفته است، بر سینه چسبانده است و مدام بر سر و روی او بوسه می‌زند و تلاش می‌کند که با لحن شیرین پدرانه و برادرانه آرامش کند، اما موفق نمی‌شود.

تو بچه را از آغوشش می‌گیری و به سینه می‌چسبانی و از داغی سوزنده تن کودک وحشت می‌کنی.

- رقیه جان! رقیه جان! دخترم! نور چشمم! به من بگو چه شده عزیز دلم! بگو که در خواب چه دیده‌ای! تو را به جان بابا حرف بزن.

رقیه که از شدت گریه به سکسکه افتاده است، بریده بریده می‌گوید: «بابا، سر بابا را در خواب دیدم که در طشت بود و یزید بر لب و دندان و صورت او چوب می‌زد. بابا خودش به من گفت که بیا.»

تو با هر زبانی که بلدی و با هر شیوه‌ای که همیشه او را آرام می‌کرده‌ای، تلاش می‌کنی که آرامش کنی و از یاد پدر غافلش گردانی، اما نمی‌شود، این بار، دیگر نمی‌شود. گریه او، بی‌تابی او و ضجه‌های او همه کودکان و زنان خرابه‌نشین را و سجاد را آنچنان به گریه می‌اندازد که خرابه یکپارچه گریه و ضجه می‌شود و صدا به کاخ یزید می‌رسد.

یزید که می‌شنود؛ دختر حسین به دنبال سر پدر می‌گردد، دستور می‌دهد که سر را به خرابه بیاورند. ورود سر بریده امام به خرابه، انگار تازه اول مصیبت است. رقیه

خود را به روی سر می‌اندازد و مثل مرغ پرکنده پیچ و تاب می‌خورد. می‌نشیند برمی‌خیزد، دور سر می‌چرخد، به سر نگاه می‌کند، بر سر و صورت و دهان خود می‌کوبد، خم می‌شود، زانو می‌زند، سر را در آغوش می‌کشد، می‌بوید، می‌بوسد، خون سر را با دست و صورت و مژگان خود می‌سترد و با خون خود که از دهان و گوشه لبها و صورت خود جاری شده درمی‌آمیزد، اشک می‌ریزد، ضجه می‌زند، صیحه می‌کشد، مویه می‌کند، روی می‌خراشد، گریه می‌کند، می‌خندد، تاوهای پایش را به پدر نشان می‌دهد، شکوه می‌کند، دلداری می‌دهد، اعتراض می‌کند، تسلی می‌طلبد و خرابه را و جان همه خرابتیان را به آتش می‌کشد.

بابا! چه کسی محاسن تو را خونین کرده است؟ بابا! چه کسی رگهای تو را بریده است؟

بابا! چه کسی در این کوچکی مرا یتیم کرده است؟

بابا! چه کسی یتیم را پرستاری کند تا بزرگ شود؟

بابا! این زنان بی‌پناه را چه کسی پناه دهد؟

بابا! این چشمهای گریان، این موهای پریشان، این غریبان و بی‌پناهان را چه کسی دستگیری کند؟

بابا! شبها وقت خواب، چه کسی برایم قرآن بخواند؟ چه کسی با دستهای موهام را شانه کند؟ چه کسی با لبهایش اشکهایم را بروبند؟ چه کسی با بوسه‌هایش غصه‌هایم را بزداید؟ چه کسی سرم را بر زانویش بگذارد؟ چه کسی دلم را آرام کند؟

کاش مرده بودم بابا! کاش فدای تو می‌شدم! کاش زیر خاک بودم! کاش به دنیا نمی‌آمدم! کاش کور می‌شدم و تو را در این حال و روز نمی‌دیدم.

مگر نگفتند به سفر می‌روی بابا؟ این چه سفری بود که میان سر و بدنت فاصله انداخت؟ این چه سفری بود که تو را از من گرفت؟

بابای شجاع! چه کسی جرأت کرد بر سینه تو بنشیند؟ چه کسی جرأت کرد سرت را از تن جدا کند؟ چه کسی جرأت کرد دخترت را یتیم کند؟

تو کجا بودی بابا وقتی ما را بر شتر بی‌جهاز نشانند؟

تو کجا بودی بابا وقتی به ما سیلی می‌زدند؟

تو کجا بودی بابا وقتی کاروان را تند می‌رانند و زهره‌مان را آب می‌کردند؟

تو کجا بودی بابا وقتی آب را از ما دریغ می‌کردند؟

تو کجا بودی بابا وقتی به ما گرسنگی می‌دادند؟

تو کجا بودی بابا وقتی عمه‌ام را کتک می‌زدند؟

تو کجا بودی بابا وقتی برادرم سجاد را به زنجیر می‌بستند؟

تو کجا بودی بابا وقتی شبها در بیابانهای ترسناک رهایمان می‌کردند؟

تو کجا بودی بابا وقتی سایه‌بانی را در ظل آفتاب از ما مضایقه می‌کردند؟

تو کجا بودی بابا وقتی مردم به ما می‌خندیدند؟

تو کجا بودی بابا وقتی که ما بر روی شتر خواب می‌رفتیم و از مرکب می‌افتادیم و زیر دست و پای شترها می‌ماندیم؟

تو کجا بودی بابا وقتی مردم از اسارت ما شادی می‌کردند و پیش چشمهای گریان ما می‌رقصیدند؟ تو کجا بودی بابا وقتی بدنهایمان زخم شد و پوست صورتهایمان برآمد؟

تو کجا بودی بابا وقتی عمه‌ام زینب سجاد را در سایه شتر خوابانده بود و او را باد می‌زد و گریه می‌کرد؟

تو کجا بودی بابا وقتی عمه‌ام زینب نمازهای شبش را نشسته می‌خواند و دور از چشم ما تا صبح گریه می‌کرد؟

تو کجا بودی بابا وقتی سکینه سرش را بر شانه عمه‌ام زینب می‌گذاشت و زار زار می‌گریست؟

تو کجا بودی بابا وقتی از زخمهای غل و زنجیر سجاد خون می‌چکید؟ تو کجا بودی بابا وقتی ما همه تو را صدا می‌زدیم؟

جان من فدای تو باد بابا که مظلومترین بابای عالمی!

بابا! من این را می‌فهمم که تو فقط بابای من نیستی، بابای همه جهانی، پدر همه عالمی، امام دنیا و آخرتی، نوه پیامبری، فرزند علی و فاطمه‌ای، پدر سجادی و پدر امامان بعد از خودی، تو برادر زینبی!

من اینها را می‌فهمم و می‌فهمم که تو بابای همه کودکان جهانی و می‌فهمم که همه دنیا به تو نیازمند است.

اما الان من پیش از همه به تو محتاجم و بیشتر از همه، فرزند توام، دختر توام، دردانه توام.

هیچ کس به اندازه من غربت و یتیمی و نیاز به دستهای تو را

احساس نمی‌کند. همه ممکن است بدون تو هم زندگی کنند ولی من بدون تو می‌میرم. من از همه عالم به تو محتاجترم. بی آب هم اگر بتوانم زندگی کنم، بی تو نمی‌توانم. تو نفس منی بابا! تو روح و جان منی.

بی روح، بی نفس، بی جان، چه کسی تا به حال زنده مانده است؟! بابا! بیا و مرا ببر.

□
زینب! زینب! زینب!
اینجا همان جایی است که تو به اضطراب و استیصال می‌رسی.

اینجا همان جایی است که تو زانو می‌زنی و مرگت را آرزو می‌کنی.

تویی که در مقابل یزید و ابن زیاد، آنچنان استوار ایستادی که پشت نخوتشان را به خاک مالیدی، اکنون، اینجا و در مقابل این کودک سه ساله احساس عجز می‌کنی.

چه کسی می‌گوید که این رقیه بچه است؟

فهم همه بزرگان را با خود حمل می‌کند.

چه کسی می‌گوید که این دختر، سه ساله است؟

عاطفه همه زنان عالم را در دل می‌پرورد!

چه کسی می‌گوید که این رقیه، کودک است؟

زنان بزرگترین عارفان جهان را با ادراک خود می‌لرزاند.

نگاه کن! اگر که ساکت شده است، لبهایش را بر لبهای پدر گذاشته است و چهار ستون بدنش می‌لرزد.

اگر صدایش شنیده نمی‌شود، تنها، گوش شنوای پدر را شایسته شنیدن،

یافته است.

نگاه کن زینب! آرام گرفت! انکار رقیه آرام گرفت.

دلت ناگهان فرو می‌ریزد و صدای حسین در گوش جانت می‌پیچد که رقیه را صدا می‌زند و می‌گوید: «بیا! دخترم! که سخت چشم انتظار تو بودم.»

شنیدن همین ندا، عروج روح رقیه را برای تو محرز می‌کند. نیازی نیست که خودت را به روی رقیه بیندازی، او را در آغوش بگیری، بدن سردش را لمس کنی و چشمهای بازمانده و بی‌رمقش را ببینی.

درد و داغ رقیه تمام شد و با سکوت او انکار خرابه آرامش گرفت.

اما اکنون ناگهان صیحه توست که سینه آسمان را می‌شکافد. انکار مصیبت تو تازه آغاز شده است.

همه کربلا و کوفه و شام، یک طرف، و این خرابه یک طرف.

همه غمها و دردها و غصه‌ها یک طرف و غم رقیه یک طرف.

نه زنان و کودکان کاروان و نه سجاد و نه حتی فرشتگان آسمان، نمی‌توانند تو را در این غم تسلی ببخشند.

و چگونه تسلی دهند فرشتگانی که خود صاحب عزایند و پر و بالشان به قدری از اشک سنگین شده است که پرواز به سوی آسمان را نمی‌توانند. تنها حضور مادرت زهرا می‌تواند تسلی بخش جان سوخته تو باشد.

پس خودت را به آغوش مادرت بسپار و عقده فرو خورده همه این داغها و دردها را بگشا.